

افسانه آفرینش

خیمه شب بازی در سه پرده

"پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد"

نویسنده: صادق هدایت

پاریس ۱۹۴۶

Scan & Electronic distribution:
Azadeghan 1997

صورت‌ها :

خالق اف

جبرائیل پاشا

میکائیل افندی

ملا عزرائیل

اسرافیل یک

مسیو شیطان

بابا آدم

نه حوا

حورها ، غلمانها ، فیل ، شترمرغ .

پرده اول

مجلس با شکوهی پیدا است که میان آن تخت جواهرنگاری گذاشته شده، روی آن خالق اف بشکل پیرمرد لهیده باریش بلند و موهای سفید، لباس گشاد جواهردوزی پوشیده، عینک کلفت بچشم زده و به متکای جواهرنگاری یله داده است. يك قرغلام سیاه بالای سر او چتر نگهداشته. پهلوی او، دختر سفیدپوشی بادبزن در دست دارد و خالق اف را باد میزند.

دو طرف تخت، چهار پیشخدمت مقرب خالق اف، دست راست: جبرائیل پاشا و میکائیل افندی. طرف چپ: ملاعزرائیل و اسرافیل يك. بشکل سربازهای رومی سیر، زره، کلاه خود، چکمه تا سرزانو، شمشیرهای بلند بکمردارند و بالهای آنها به پشتشان خوابیده. فقط ملاعزرائیل صورتش مثل کاسه سرمرده است، لباده سیاه بدوش انداخته و عوض شمشیر هم داس بلندی در دست دارد.

همه آنها بحالت نظام ایستاده اند. پشت سر آنها دسته ای حوری با چارقد های قالبی و سینه کشیده مجلس را تماشا میکنند و غلمانها بانگهای خریدارینی آنها را برانداز میکنند. کنار اطاق مسیو شیطان باقد بلند، کلاه بوقی، شنل سرخ بدوش انداخته و قداره بکمرش است، ریش بزی زیر چانه دارد و با ابروهای بالا جسته به مجلس نگاه میکند. میان مجلس دسته ای حور و پری بالباسهای نازک، سرناو دنک و دایره میزنند و میخوانند:

« دل هوس سبزه و صحرا ندارد، ندارد،

« میلی بگل گشت و تاشا، ندارد، ندارد... »

یکی از ریلان باشلیته، آن میان، قرقر میآید. ساز که تمام میشود کج کج جلو خالق اف رفته زنگ خود را باغمزه جلو او نگه میدارد. خالق اف هم دست کرده از کمر شالش بولی در میآورد و در زنگ او میاندازد. مطربها و را مشگران که میخواهند دوباره بنوازند خالق اف یکمرتبه دست را بلند کرده امر به خاموشی میکند و خودش نیمه ته بلند میشود.

خالق اف (تکه کاغذی از بنل خود در آورده میخواند). —

همانا بدرستی که چنین است و جز این نیست که میخواهیم هم شما را بمطلبی آگاه سازم. (آب دهن خود را فرومید هد) میدانید که با وجود پیری و ناتوانی چند روز است که دست بکار شده ام. روزا اول روشنائی، بعد زمینها، آسمانها، آبها، سنگها، کلوخها و غیره را درست کردم... (قدری تأمل میکند) اینک میخواهم یک یادگار پاینده ای از خود بگذارم و قدرت نهائی بکنم. از این رومشیت و اراده من بر آن قرار گرفت تروی این زمینی که در منظومه شمسی و در خانواده خورشید است، یکدسته جانور بیافرینم و یادشاهی «آدم» نام بصورت خودم از گل درست کرده بر آنها بگذارم، تا بر همه موجودات فرما نروائی داشته باشد. — (به به و آفرین آفرین حزار) — نه تنها یادشاهی روی زمین را داشته باشد، بلکه میخواهیم که همه ملائکه، جنها و پریان و حوران و غلها نان بروی تعظیم کرده، سرفروود بیاورند...

مسیو شیطان (حرف خالق اف را بریده میآید بمیدان) .
پس من چه کاره هستم؟ پس من کی هستم؟ (بیج بیج حزار).

خالق اف (زنک شاه توت شده) . — بامن به به یکی بدو
میکنی؟ فضولی نکن. خفه شو.

مسیو شیطان (بالبختند) . — دکیسه! من هرگز به آدم
گرنش نمیکنم. من از آتشم اواز گل.

خالق اف (به جبرائیل پاشا) . — این مرد که را
بینداز بیرون.

مسیو شیطان (دهن کجی میکند) . — حالا که اینطور
شد، منم بابا آدم را گول میزنم. حالا می بینی ۱۰۰ (هیا هوی حزار).

(جبرائیل پاشا یخه شیطان را کشیده بایس گردنی او را از اطاق
بیرون میاندازد و صدای ونک مسیو شیطان از بیرون بلند میشود.)

خالق اف (برآشفته به چهار پیشخدمت مقرب خود میگوید):
شهاها بهانید. باقی همه بیرون بروند. بروند پی کارشان.

(همه حووان و پریان بالوجه آوزان سر بزیراز مجلس بیرون میروند.
کی سکوت).

خالق اف (سرش را بلند میکند) . — جبرائیل پاشا! توجه

میگوئی؟ مثلاً امروز بعد از این همه زحمتی که سر آفرینش کشیدم
آمدم يك خرده خستگی در بکنم! راستی این مرد که مسیو شیطان
را من خیلی رو داده ام.

جبرائیل پاشا. — بله قربان! گستاخی کرد.

خالق اف (سیل خود را میجوید). — حالا که همچین شد،
از لاج مسیو شیطان هم شده، همین فردا دست بکار میشوم. اما
دیگر نباید روی شیطان را بینم. میدهم او را از بهشت بیرون بکنند.

جبرائیل پاشا. — امر امر مبارک است.

خالق اف. — میخواستم پیش از این که دست بکار بشوم،
باشما مشورت بکنم و عقیده تان را بپرسم.
(هر چهار نفر تعظیم میکنند).

خالق اف (به جبرائیل پاشا). — خوب. بگو به بینم نقشه
من چطوریه؟

جبرائیل پاشا. — البته خیلی خوبست اما این جانوران را که
از گل درست میکنید، چطور زندگمی میکنند؟

خالق اف. — فکرش را کرده ام. آنها را بجان یکدیگر
میاندازم تا همدیگر را بخورند.

جبرائیل پاشا. — در اینصورت نژاد آنها پابنده نیست
و بزودی ازین خواهد رفت و پادشاهی آدم نیز پایدار نمیباند. چون
دیگر کسی از رعایای اوباقی نخواهد ماند تا بر آنها فرمانروائی
بکند. و همچنین آدم چون از گل است و باید بخورد و پیا شامد
پابنده نخواهد بود.

خالق اف. — راست گفتی، پس چه کار بکنم؟

جبرائیل پاشا. — این جانوران را طوری بسازید که تولید
مثل بکنند و هر کد ام از آنها مثل دانه گندم صد برابر بشود.

خالق اف. — چه خوب گفتی!

جبرائیل پاشا. — اما يك اشكال فنی دیگر درین است:
عده آنها ممکن است خیلی زیاد بشود و روی زمین را بگیرد
و با آنهائی که توانا هستند ناتوانان را بخورند، بطوریکه گروهی
از آنها بی خوراك بماتند و هرج و مرج بشود.

خالق اف. — فکر خوبی یادم آمد! دیروز در بهشت بودم
باغبان آنجا علفهای هرزه را وجین میکرد. گفتم: چرا همچنین
میکنی؟ جواب داد: برای اینکه قوت زمین و خوراك برای گلها
بماند. ما هم همینکار را میکنیم.

جبرائیل پاشا. — پس باید زندگی این جانوران را محدود
بکنیم و یک نفر را بگماریم تا هر کد ام از این نژادها زیاد شد،
برود جان یکدسته از آنها را بستاند تا تعادل بهم نخورد.

خالق اف (به ملا عزرائیل). — ملا عزرائیل؟

ملا عزرائیل. — بله قربان.

خالق اف. — تو میتوانی اینکار را بعهده بگیری؟

ملا عزرائیل. — دستم بد امتنان؛ من پیرم، غلط کردم.

از من اینکار ساخته نیست.

خالق اف (خشمناک). — عجب حکایتی است! امروز همه

نوکرهایم بامن مخالفت میکنند! آن مسیو شیطان، اینهم ملا

عزرائیل! من را بگو که به چه کسانی پشت گرمی داشتم. حالا

مزدم را کف دستم گذاشتند!

ملا عزرائیل (مثل ید میلرزد). — غلط کردم — بروی

چشم. جان جبرائیل پاشا مرا از بهشت بیرون نکنید. اما من

آخر چطور بدون مقدمه بروم جان بگیرم؟

خالق اف. — کارت نباشد. من بهانه اش را دست میدهم.

(ملا عزرائیل تمظیم میکند خالق اف لبخند میزند)

خالق اف (به میکائیل افندی). — میکائیل افندی؟

میکائیل افندی. — جان میکائیل افندی؟

خالق اف. — میدانی که کارمان خیلی زیاد میشود. باید دفتر دستک بگیری. چند نفر بحساب و منشی اضافه هم لازم است. بعلاوه بصورت حساب هم خوب رسیدگی بکن. راستی حوض کوثر ترك خورده بود درست کردی؟ مخارجش چقدر میشود؟ میکائیل افندی. — بله قربان. دادم حوض کوثر را آهک و ساروج کردند. هنوز صورت حسابش حاضر نشده.

خالق اف. — میدهی کارگاه من را گردگیری بکنند و همه اسبابها رارو براه میکنی. میدانی از کوری چشم شیطان هم شده فردا شروع بکارخوا هم کرد. دستور میدهی صد کروور تصویره خاک رس، صد کروور سطل آب، صد کروور زنبه، صد کروور شنکش، صد کروور زردبان، صد کروور بام غلتان، صد کروور تیشه، صد کروور اره، صد کروور سرتیر، صد کروور دسته بیل، صد کروور کلنگ، صد کروور ماله، صد کروور غربیل، همه را آماده کنند.

میکائیل افندی. — بله قربان. راستی قصر زمرد طاقش جکه میکند.

خالق اف. — باز میخوای برایمان حساب بتراشی؟

میکائیل افندی. — غلط کردم!

خالق اف. — میدهی بهشت را زود آب و جارو بکنند.
چون حالا پشیمان شدم فرشته ای را که بشکل خودم میسازم
میفرستم در بهشت کیف بکند. حیف است او را بفرستم روی
زمین، میان جانوران. اما همه تان باید باو سلام بکنید.

هر چهار نفر تعظیم میکنند — بچشم! بچشم!

خالق اف. — اسرافیل یک توجیزی نمیگویی؟

اسرافیل. — بله قربان.

خالق اف. — تراهم لله آقای آدم میکنم. او را میپاشی
تا شیطان گولش نزند. هر جا خطری متوجه آدم شد توتوی
بوقت بدم.

اسرافیل یک. — قربان! بنده در گناه همیشه در خدمت
حاضر است.

خالق اف. — باریک الله تو خوب صحبت میکنی.

اسرافیل یک. — من نمک پرورده هستم، من خانه زادم.

خالق اف. — حالا از عهدۀ اینکار برمیآئی؟

اسرافیل یک. — خدمتان عرض بکنم که خودتان بهتر
میدانید. مگر پرروزیکی از غلمانها بایکی از حوریها لاس میزد
اطلاع ندادم و شاهرد وی آنها را به آشپزخانه جهنم فرستادید؟
خالق اف. — من از همه شاهها راضیم. اما هیچکدام
جبرائیل پاشا نمیشوید. حالا روبروی خودش میگویم. من
او را خیلی دوست دارم. . . هنی . . . هنی . . . جوانیهایان را با هم
گذرانیدیم. افسوس که گذشت ایدش بخیر . . . هنی جوانی . . .
جوانی! (جبرائیل پاشا لوس میشود، بالهای خودش را از هم باز میکند.
میکائیل افندی یک پای خود را زیر بالش جمع کرده جرت میزند.)

خالق اف. — جبرائیل پاشا!

جبرائیل پاشا. — بله قربان.

خالق اف. — من بتو خیلی پشت گرمی دارم همه کارهایم
رسیدگی بکن. توبهان. (اشاره به اسرافیل یک و میکائیل افندی و
ملاعز راثیل میکند.) شماها بروید، جبرائیل پاشا بیاند.
(جبرائیل پاشا میباید. آنها را دیگر افتان و خیزان بیرون میروند.)
خالق اف. — حالا تنها ماندیم . . . برو برایم یک بشقاب

فرنی بیا . . . بریدر پیری لعنت! . . .

(جبرائیل پاشا از اطاق بیرون میرود. خالق اف سرفه میکند.
چشمش را هم میگذارد و نوک انگشتهای سبابه دست راست
و چپش را بطرف هم میآورد.)

(جبرائیل پاشا بایک دیگرچه وارد میشود و از آن در بشقابی
فرنی ریخته بدست خالق اف میدهد).

خالق اف بالبغند. — تو که نبودی استخاره کردم خوب آمد.

جبرائیل پاشا. — چرا که بدباید؟ اراده اراده خالق اف
است.

(خالق اف فرنی هارا لف سر میکشد.)

جبرائیل پاشا. — صبر کنید غلیز بندتان را پاورم.

(خالق اف میخندد، فرنیها را بف میکند. و میرزد روی ریشش.
جبرائیل پاشا از زور خنده زوزه میکشد.)

خالق اف. — چه کلکی روی زمین سوار میکنیم...
آنوقت باهم مینشینیم تماشا میکنیم، فرنی میخوریم و میخندیم.
(برده میافتد. از پشت پرده صدای خنده بلند است. بعد خاموش میشود.)

پرده دوم

کارگاه بزرگی دیده میشود. روی میزباریکی که بطول اطاق گدشته شده
آلات فیزیکی و شیمیایی، میکروسکپ، ترازو، ماشین الکترونیک، پرگار،
گونیاس، جوب و تخته و مرتبانهای بزرگ با آب رنگین دیده شده.
سربخاری بیه سوزی روشن است. جلو کارگاه گل رس آب گرفته اند.
ماله، سرند، غریل، کلنک و غیره روی زمین بی ترتیب ریخته. کنار
میزیکدانه صندلی راحتی جلو آینه بلندی گدشته شده.

خالق اف آستینها یش را بالا کرده. دامن قبای آبی خود را بکمر شالش زده آهسته قدم میزند. جبرائیل پاشا ییل بدست دارد و گلها را بهم میزند.

خالق اف به جبرائیل پاشا. — آن تپه گل را بغلتان این میان.

جبرائیل پاشا. — بچشم. (توده گل را که بشکل استوانه لوله کرده اند بمیان اطاق میسراند و هین هین میکند. بعد با آستین عرق روی پیشانیش را پاک میکند.)

خالق اف. — ترا خیلی خسته کرده ام؟

جبرائیل پاشا. — چه قابلی دارد

خالق اف. — منم خسته شده ام. میدانی امروز ششمین روز است که مشغول کار هستیم. روز چهارم گیاه هارا ساختم، روز پنجم جانوران را، امروز با هرچه گل نخاله وزیادی مانده میروم «فیل» بسازم. یک جانورکنده، سرش اینجا، پایش آنجا. (اشاره میکند). از آن گلهای خوب کنار گذاشته ام برای ساختن آدم. گفتم هرچه گل و شفته زیادی مانده فیل درست میکنم. بعد هم آدم را که نیمه کاره است تمام میکنم. آنوقت روز هفتم می نشینیم تهاشا میکنیم.

جبرائیل پاشا. — انگاری که ساختن اینها آسانتر است.

زبانم لال میخواستم یک چیزی بگویم..

خالق اف. — بگو.

جبرائیل پاشا. — یاد تان هست ساختن میکر و بها و حشرات
که اول شروع کردید خیلی سخت تر از ساختن آدم بود. چقدر
بازره بین و سیخ و سنبه سر آنها کار کردید. اما اینهای دیگر
آسانتر است.

خالق اف. — هان... تقصیر من است که فوت و فند کاسه —
گری خودم رایادت دادم. حالا کور باطن به کار خانه خالق اف
ایراد میگیری؟ پیدا است که توهم عقلت پاره سنگ میبرد اگر من
آنها را اول درست کردم برای این بود که دستم روان بشود.
ساختن آدم بخیالت کار آسانی است؟ مگر ندیدی یکساعت پیش
جلو آینه قدی میمونها راشبیه خودم درست کردم تا برای ساختن
آدم دستم روان بشود؟

جبرائیل پاشا. — حالا میفر ما ئید چه کار بکنم؟

خالق اف. — برو آن چهار تا کنده درخت را از گوشه
اطاق بیاور.

جبرائیل پاشا. — برای پاهای فیل؟

خالق اف. — آفرین! توهم هوشت روان شده!

(جبرائیل پاشا میروود کنده های درخت را میآورد و در گل میمالد.)

خالق اف. — حالا بیار فرو بکن در چها رگوشه این گل.
(توده گل را نشان میدهد.)

خالق اف. — کله اش راهم بیاور بگردنش بچسبان. آن
گلوله گل را (اشاره) بده.
(جبرائیل پاشا اطاعت میکند.)

خالق اف (میخندد). — جبرائیل پاشا فکر خوبی برایم
آمد. آن لوله بخاری راهم بیاور فرو کن در کله اش. — حالا
هوا گرم شده احتیاجی به بخاری نداریم و دوتا نان لواش هم
از توی سفره بیاور بچسبان بدو طرف کله اش — البته میدانی
که اعضای جانوران باید از روی قرینه باشد و هر عضوی که طاق
است در میان قرار بگیرد.

جبرائیل پاشا. — اطاعت میشود.

(خالق اف میرود از روی میزیک نی هفت بند برمیدارد. سر آترا
میگذارد زردم فیل و در آن میدمد. جبرائیل پاشا هم دستش را بکمرش
زده تماشا میکند. ناگه تمام توده گل به تکان میاید خالق اف نی را برداشته
پس پس میرود. فیل خرطوم خود را تکان میدهد. از جا جست میزند
و خرناس شدیدی میکشد. خالق اف یکمشت یونجه در دست گرفته جلو
فیل میرود. فیل خرناس دیگری میکشد و یونجه را با خرطوم خود گرفته
هوایرتاب میکند. خالق اف بارنگ پریده پس پس میرود.)

خالق اف. — فیلان را بگوئید بیاید و فیل را در بالکی بگذارید و بفر ستید روی زمین.

(فیلان با کلنک میآید سوار فیل میشود و از کارگاه بیرون میروند. خالق اف آهی کشیده روی صند لی راحتی *Rocking Chair* میافتد بعد کیسه توتون خود را در آورده جیق جاق میکند و کبریت را با ته کفشش روشن میکند.)

خالق اف. — جبرائیل جان؟

جبرائیل پاشا. — بله قربان.

خالق اف. — نمیدانی چقدر خسته شده ام. اما میترسم میانش باد بخورد و دستم پی کار نزود. سرپیری چه هوسهایی بکله ام زده! باشد.. میروم زودتر آدم را درست بکنم. بعد دیگر آسوده خواهم شد. میروم تو رختخوابم میافتم. یکی از حوریا را میگویم پاهایم را بهالد تو بمن فرنی میدی روی زمین را تنها میکنیم و میخندیم... همچنین نیست؟..

جبرائیل پاشا. — بله قربان.

خالق اف. — این مگسها را بزنی رد کن. چه جانورهای سمجی خلق کرده ام! عوض اینکه مدح و ثنا و شکرگذاری خالق خودشان را بکنند مرا کلافه کردند!

جبرائیل پاشا۔ — قربان یکمشت آب بصورتان بزنید۔
ریش وسبیلتان ازفرنی نوچ شده مگسها بوی شیرینی شنیده اند۔
(میرود يك تکه مقوایر میدارد خاکش رانکان میدهد ومگسها رامیزند۔)

خالق اف۔ — حالا بروآینه قدی راجلو بکش۔ آن گلہائی
راہم کہ روی لنگہ درخیس کردہ ام بیاور (جبرائیل پاشا میرود لنگہ
دری کہ روی گل بشکل آدم خمیرشدہ میآورد۔)

خالق اف (عینک خود راباک میکند وباتعجب نگاه میکند باتقیر)۔
— جبرائیل؟

جبرائیل پاشا۔ — بلہ قربان۔

خالق اف۔ — بگو بہ بینم پایت راتوی کفش من کردہ ای؟
بخیالت رسیدہ بامن ہم چشمی بکنی؟

جبرائیل پاشا۔ — بندہ غلط کردہ ام۔

خالق اف۔ — این گل راپس کی بشکل من درست کردہ؟
جبرائیل پاشا۔ — چہ عرض کنم؟

خالق اف۔ — ای شیطان! راستش رابگو وگرنہ خودت
میدانی۔۔۔

جبرائیل پاشا (دست به یشانی خود میکشد). — آهان، یادم آمد. دیروز شها روی صندلی خوابتان برده بود. من وقتیکه وارد اطاق شدم دیدم میمون تقلید شها را در آورده بود، مال را برداشته بود، خودش را در آینه قدی نگاه میکرد دوبا این گل ورمیرفت. مرا که دید گذاشت و در رفت.

خالق اف. — بدنشد عوضش کارمان جلو افتاد. اما برای اینکه بامن همسری نکند دستش راناقص میکنم تا قابل کار نباشد. حالا مشغول بشویم.

(خالق اف جلونگه در نشسته بنباده میکشد و فوت میکند.)

جبرائیل پاشا. — خداید ریمون رایا مرزد که کارمان را آسان کرد!

خالق اف میخندد. — نی رایا اوره.

(دستمال ابریشمی خود را در میآورد مباندازد روی صورت آدم وزیر لب باخودش ورد میخواند). جبرائیل پاشا نی رایا ورد، خالق اف میگیر دو به آدم میدمد. آدم تکانی میخورد، چشمهاش باز میشود. ملائکه و بریان همه جلو در کارگاه ریخته صدای «آفرین، آفرین» بلند میشود.

خالق اف بانکبر لبخند میزند. — آدم!

بابا آدم از جایش جسته زوزه میکشد.

خالق اف جلو میرود. — آدم ا بیا پهلوی من.

بابا آدم. — گشمنه. گشمنه .. (دستها یش رامیزند روی شکمش).

خالق اف. — بیاجلو، بیاییش من سجده بکن. اول میدهم دست و رویت را بشویند. زلفهایت را شانه بزنند. بعد ترامیفرستم به بهشت غذا های خوب خوب بخوری. اما مبادا گندم بخوری، اگر گندم خوردی کلا همان میرود توی هم. میدهم از بهشت بیرون بکنند.

بابا آدم باقیافه ترسناک تن یشم آلود و چشمهای وردریده دو بامبی روسرش میزند و موها یش را چنگه چنگه میکند.

بابا آدم. — من گشمنه .. من گشمنه ...

(با انگشت شکمش را نشان میدهد.)

برده میافتد

از پشت برده صدای گزیه بابا آدم و فریاد « من گشمنه ا » بلند است.

پر د لا سوم

دور نمای زمین، جنگلهای دور دست، کوه، يك تکه ابرسیاه روی

آسمان و ماه که از پشت آن صورتك درآورده پیداست. صدای جنجال خفه برندگان و جردگان میآید. جانوران بزرگ بی تناسب خودشان را از لای درختها نشان میدهند. بابا آدم بشکل میمونهای بزرگ، بشالو، سیاه، شکم‌کنده، چشمهای بی‌حالت، موهای ژولیده دارد، زیر درخت توت بزرگی بهلوی ته حوا ایستاده. ته حوا موهای سرش بلند است و زمین میکشد. قد کوتاه، کله‌کنده، لپهای سرخ، دهن‌کشاد، بایستاقها و کیل برجسته مات ایستاده است.

ته حوا رومبکند به بابا آدم. — خاک بسرم! میمونه را دیدی نوای مرا در آورد؟ (روی زمین مینشینند او هو او هو گریه میکند.)

بابا آدم شاخه درخت توت را تکان میدهد. چند دانه توت بزمین میافتد. ته حوا چشمهای خود را می‌مالاند توتها را جمع میکند و دو لی میخورد. بابا آدم نگاه خریداری به ته حوا میکند. لبخند میزند.

ته حوا.. — چه خوشمزه است! توی بهشت از این میوه نبود.

بابا آدم. — دیدی در بهشت چه آسوده بودیم؟ بر پدر مسیو شیطان لعنت که مارا گول زد!

(ته حوا دهنش پر از توت خاک آلود است، سر خود را می‌جناند.)

بابا آدم. — در بهشت بد رخت گلایی اشاره میکردیم. میوه اش‌کنده میشد، میآمد تو دهنمان. اینجا باید دنبال هر چیزی بدویم. جانوران دیگر هم با ما همسری میکنند. بر شیطان لعنت!

(در این بین شتر مرغ گلانی سلاسه سلاسه پیدامیشود.)

نه حوا بلند میشود. — مرده شور! این دیگه چیه؟ چه
هیکی داره!

بابا آدم. — این شترمرغ است.

نه حوا. — شترمرغ... شترمرغ... من میترسم!

بابا آدم دست میکند يك قلبه سنك برمید ارد و بطرف شترمرغ برتاب
میکند. اوهم سنك رامی بلعد.

نه حوا. — تو دیدی. سنك را خورد! خالق اف چه بلاهائی
بجان ما میفرستد! حالا مارا نخورد. زود باش برویم بالای
درخت.

(بابا آدم نه حوا را بغل میزند از درخت توت بالا میروند.)

نه حوا. — من میترسم. دیشب هیچ خوابم نبرد.

بابا آدم. — نگفتم توی بهشت بهتر بود؟ الآن جبرائیل راصدا
میزنم و از خالق اف عذرخواهی میکنم تا ما را برگرداند به
بهشت یا اینکه از جبرائیل پاشا خواهش میکنم در بهشت را با
نشان بدهد، اگر هم خالق اف اجازه نداد من با قایوچی آنجا رفیقم
دزدکی وارد میشویم.

بابا آدم دستها را بغل دهنش میکند ارد و فریاد میزند. — جبرائیل
هو... جبرائیل هو... هو...

(همه جانوران سیاکت میشوند.)

جبرائیل پاشا با بالهای باز میآید جلو آدم، سلام میکند. آدم و حوا از درخت پائین میآیند.

بابا آدم. — آقا جبرائیل خیلی ببخشید، اگر به شما زحمت دادیم، دستم بداد منت. برای ما کاری بکن. از قول من از خالق اف خیلی احوا لپرسی بکن و معذرت بخواه. بشرط اینکه مارا برگرداند به بهشت. والله تقصیر من نبود. مسیو شیطان مرا گول زد گفت: گندم بخور خوشمزه است، منم خوردم. دیگر نمیدانستم که خالق اف از مسیو شیطان قهر کرده. ما نمیتوانیم اینجا زندگی بکنیم. حوا خانم دیشب خوابش نبرده. اینکه وضع نمیشود! آخر مگر خالق اف بیکار بود ما را درست کرد؟ مگر ما باو دستور داده بودیم یا از او خواش کرده بودیم که ما را بیا فریند؟ حالا که کرده چرا ما را فر ستاده روی زمین؟

جبرائیل پاشا. — آسوده باشید، خود خالق اف هم از کرده اش پشیمان شده. دیشب پهلوی من های های گریه کرد، امروز هم اوقا تش تلخ است. مثل برج زهر مار غضب کرده، کسی جرئت نمیکند جلوش برود. صبحی دو کرور فحش بمن داد. همه اش تقصیر شماست. اگر گندم نخورده بودید اینطور نمیشد.

نه حوا. — آقا جبرائیل دیشب ما با بابا آدم رفتیم توی

شکاف آن غار (اشاره میکند) این جانوران زوزه میکشیدند. من میرسیدم. امروز به بابا آدم گفتم مثل این میمونها بالای درخت نارگیل برای خودمان لانه درست بکنیم. به خالق اف بگو يك قصر فیروزه برایشان بسازد. از آنها ئی که تو بهشت است...

بابا آدم به جبرائیل پاشا. — بالای غیرتت، نوکرتیم، يك کاری بکن. من بدرک، حوا خانم را چه کار بکنم؟

جبرائیل پاشا. — از دستش کاری ساخته نیست.

بابا آدم. — پس بخالق اف بگو ما را برگرداند بحال اولمان. ما که از او خواهش نکرده بودیم تا ما را بیا فریند و قدرت — نهائی بکند. حالا که کرده، چشمش کور بشود باید جورمان را بکشد.

جبرائیل پاشا. — میدانید؟ خالق اف حرفش يك کلمه است. وانگهی اگر بحرف شاگوش بدهد فردا همه جك و جانورهای روی زمین بصد ادرمیا آیند.

نه حوا زبانش را گاز میگیرد، چپ چپ به آدم نگاه میکند. — باز هم کفرگفتی؟ آقا جبرائیل دخیلتانم. مبادا به خالق اف بگوئید. آدم غلط کرد.

جبرائیل پاشا. — به خالق اف گوشش از این حرفها پر

شده. امروز یک شروع به افرینش کرد پیه فحش را به تنش ما لید.

نه حوا. — آقا جبرائیل، شما خیلی خوب آدمی هستید.

نه! خیلی خوب فرشته ای هستید برایتان يك چیزی نقل بکنم.
الآن من و بابا آدم ایستاده بودیم يك شتر مرغ آمد رد شد. يك
قلبه سنگ به چه گندگی را خورد!

جبرائیل پاشا. — باز هم بنده ناشرک خالق اف باشید!

بابا آدم. — راستی حالا که خودمانیم بگو به بینم خالق اف
برای چه این جانوران را بقول خودش آفرید؟

جبرائیل پاشا انگشتش را بلب میگذارد. — بکسی نگو، میان
خود مان باشد. خودش هم نمیداند. پشیمان هم شده. میدانی
اینهارا آفریده تا بنشینند فرنی بخورد، تهاشا بکند و بخندد.

نه حوا. — بحرف آدم گوش نکنید، مخصوصا خیلی هم
خوبست. به، ما نمیخواهیم برگردیم تو بهشت. آنجا آسوده
نبودیم. همیشه اسرافیل يك با آن دك و یوز بدتر کیش موی دماغ
مامیشد. تا با هم حرف میزدیم، شوخی باردی میکردیم، بوق
میگسید نمیگذاشت ما با هم خوش باشیم. همچنین نیست آدم؟

جبرائیل پاشا. — پیدا است که کم کم دارید عادت میکنید.

شاهها در بهشت هم راضی نبودید. اینجا هم راضی نیستید.
هیچوقت راضی نخواهید بود.

بابا آدم. — همه دلخوشی من همین حواست.

نه حوا. — عوضش منم ترا دوست دارم.

(جبرائیل پاشا بسرتابای نه حوا نگاه میکند. حوا مثل اینکه خجالت
میکشد می‌رود يك برك از درخت توت می چیند جلو خودش می‌گیرد.)

جبرائیل پاشا. — برای اینکه بزندگی دلخوشی پیدا کنید
خالق اف میخواهد بشما بیچه بدهد.

نه حوا. — بیچه! بیچه... بیچه چیه؟

جبرائیل پاشا. — يك مرجودی است ما تند خودتان.
يك حوا کوچولو یا يك آدم کوچولو. بعد بزرگ میشود و هر دو شما
برای اوز حمت میکشید و او را دوست دارید و برای او بزندگی
دل بستگی پیدا میکنید.

بابا آدم. — باز هم يك كلك دیگر! خالق اف همین ما را
آفرید بس نبود، میخواهد یکدسته دیگر را هم بد بخت
بکند؟ مگر ما تخته گناهی کرده ایم؟

نه حوا. — خالق اف بهتر از تو میداند. آقا جبرائیل شما

راست میگوئید. از قول من به خالق اف خیلی سلام برسانید.
خالق اف راست میگوید. هنوز خیلی وقت نیست که ما را از
بهشت بیرون کرده اند (اشاره به آدم) تو مرا میگذاری میروی
اینطرف و آنطرف، من تنها میمانم. آخر من يك کسی را میخواهم
که یهلوم باشد و او را دوست داشته باشم. شترمرغ که نمیتواند
با من حرف بزند. من که او را دوست ندارم.

بابا آدم. — خوب شد تو امروز اسم شترمرغ را یاد گرفتی.

در این بین از بالای آسمان ندا میآید: «جبرائیل هو. جبرائیل
هو. هو...»

جبرائیل پاشا. — باز دیگر خالق اف حوصله اش سررفته.
یافرنی میخواهد و یا میخواهد با من هسته هلو بازی بکند
و جر بزند. چه آخر و عاقبتی پیدا کردیم! عجاله خد انگهدارتان
باشد. هر وقت با من کار داشتید صد ایم بکنید (بد تنوره
میکشد و میرود).

بابا آدم به نه حوا. — چقدر پرچا نگلی کردی! هر چه
من خواستم کارها را درست بکنم نگذاشتی. چه همدمی
خالق اف برایم آفریده! مثلاً ترا از دنده چیم درست کرد تا
من تنها نباشم!

نه حوا. — وا.. چه دروغها! تو گفתי منم باور کردم! حالا که مراد دست نداری این دفعه به جبرائیل پاشا چغلی میکنم. اگر خالق اف بمن بچه داده بود دیگر منت ترا نمیکشیدم. حالا بمن سر کوفت دنده چیت را میزنی؟ کاشکی خالق اف دنده ات را انداخته بود جلو شتر مرغ. تف باین زندگی. تف.. تف.. (روی زمین تف میاندازد سرش را مابین دو دست گرفته گریه میکند.)

بابا آدم دست روی سراو میکند. — هان، تو هم بیک چیزهائی پی برده ای!

نه حوا. — من بخیاالم تو مرا دوست داری. حالا میبینم که گول خورده بودم. همه اش بمن تودهنی میزنی. به پاننه اینکه سوراخ و سنبه پشت را پیدا کنی از من میگریزی. من تنها هستم، از این جانورها میترسم. (بایست دست اشکهای چشمش را پاک میکند.)

بابا آدم. — من شوخی کردم. جونم توجه خوشگلسی! ترا دوست دارم.

نه حوا. — منم ترا دوست دارم. مگر یک مرتبه جلو جبرائیل پاشا بهت نگفتم؟ اگر تو نبودى من از غصه میترکیدم.

(خورشید غروب میکند. ماه باصورتك ترسناك خود روشن میشود و از یکطرف آسمان بالا میآید. فیلی از پشت شاخه ها سرش را در آورده خرناس میکند. آدم و حوا از درخت توت بالا میروند و تنه حوا خودش را میاندازد در بغل بابا آدم.)

بابا آدم. — اگرچه زندگی اینجا پراز دوندگی و زدوخورد است. اما از زندگی یکنواخت و بی مزه بهشت بهتر است. من در بهشت داشتم خفه میشدم. زندگی تنبلی بخور و بخواب زود ترخسته میکند. نمیدانم این فرشته ها چگونه در بهشت مانده اند.

نه حوا. — مخصوصا خیلی خوب شد که ما را از بهشت بیرون کردند. اگلا اینجا کشیک چی نداریم و آسوده باهم خوش هستیم.

بابا آدم. — لبهایت را بپارتزدیک. مقصود آفرینش همین است.

(بابا آدم سرخود را جلو میبرد ماچ محکمی از تنه حوا میکند. تنه حوا هم دست انداخته شاخه درخت را جلو خود میکشد و پشت برکها پنهان میشوند.)

برده میافتد.

از پشت برده صدای نره و زوززه جانوران کم کم خاموش میشود.

پاریس ۱۸ فروردین ۱۳۰۹